

بود هر که بوده از بود او بود
هستی هر که هست از هستی اوست
شیخ اشراق



نامیرا



فهرست

۶۱	اکسیری از اقیانوسی گلگون.....
۶۳	شرابی دیرین.....
۶۴	حجم زندگی.....
۶۶	رویایی دیگر.....

رویا شعرها

۷۰	فصل ها ؛ دگرگونی دشت ها.....
۷۲	طلایی ترین طلوع.....
۷۴	نسیان.....
۷۷	به یک امید می آیند.....
۷۹	ابدیت در پیش است.....
۸۰	افسانه.....
۸۲	برگی طلایی.....
۸۶	ویدا.....
۹۰	بی خودی.....
۹۴	رها خواهم ساخت.....

۸	من و جز من.....
---	-----------------

داستان های کوتاه

۱۴	کهکشانی رنگارنگ از احساس.....
۲۰	خواهد شنید؟!.....
۲۶	شرق اندوه.....
۳۰	آخرین وداع.....

دل نوشته ها

۳۸	زمزمه دلپذیر آسمان ها.....
۴۱	زالال ترین نقش پروردگار در زمین.....
۴۳	جاده.....
۴۵	زیباترین یاقوت.....
۴۶	م هست مستی.....
۴۹	در جاده رویا.....
۵۰	در انتظار وصال.....
۵۵	بیکرانگی.....
۵۷	تصنیف وجود تو.....
۵۸	آغوش اهورایی.....

لکڑہ منہ امید داشتہ باش

ای فرزند آدم!

هر زمان که مرا بخوانی و به من امید داشته باشی تمام آنچه که بر گردن توست می بخشم. و اگر به وسعت زمین همراه با گناه نزد من آیی، من به وسعت زمین همراه با مغفرت به نزد تو می آیم؛ مادامی که شرک نوری. و اگر مرتکب گناه شوی به نحوی که گناهانت به مرز آسمان برسد، سپس استغفار کنی، تو را خواهم بخشید.

یکتا ایزد مهربان هستی

یابن آدم، حدیث دوم، با تغییر اندک، سید محمد حسن مشکوه

به یاد آور!

لقمان حکیم درود خدا بر او باد :
فرزندم هرگاه قدرت، تو را به ظلم بر
زیردستت فرا خواند، قدرت خدا را بر خودت
به یاد آور.

ارشاد القلوب دیلمی، ج ۱، ص ۷۲



من و بزم من

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود
از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود
آگاهی ام از هر دو جهان وحشت داد
تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

بیدل دهلوی

روزگاران کهن را به خاطر دارم؛ روزگارانی که خورشید می
جوشاند قدح کیهان را، و بخار آن می افراشت ابرهای ارغوانی را، و
تشعشع آن می زد امواج لطیف را. آوای آن می نواخت ارواح خسته
را، نجوم آن می تاخت سپهر بسته را. ذهن می ساخت خیال خام
را. دل می باخت عشق عام را. میترا می بست میثاق راست را.
مذبوح نمی خواست میعاد را. ساقی نمی داشت میقات را و روح
می باخت ابدیت را، چرا که جهان کم داشت مرا.

در آفرین خانه شان خواستند مرا، و من هستی داد مرا، و حال
هستی در مهست مستی قرار گرفت. روزگار شیرین شده بود؛ ابرها
دلبازی می کردند. مرغان هوا می خواندند. سبزه ها ز روی هم می
جستند. نسیم ها می آمیختند. درخت ها، دست هاشان را به دست
هم می دادند. آغوش می گرفتند، بوسه می دادند، و آفرینگان به جای
می آوردند. حتی امواج هم مهربان شده بودند؛ دیگر از آن سهمگینی و
خوفناکی خبری نبود. گونه ای شده بود که مسیح با ماهیان بر اقیانوس
زیبایی ها گام برمی داشت. بودا برای نیلوفرهای کبود، ساز می زد و
پریان با جامه های لاجوردی شان، ماه را دوران می دادند. و مهم تر از
همه، دروازه های ابدیت باز شده بود.

و سپاس خداوندگارم را، و درود بر مولایم علی، تنهای هر زمان، و آفرین بر پیروان عشق، حقیقت و راستی در تمام زمان ها، مکان ها و آیین ها.

نامیرا

حال از من بگویم. من، جز من نیستم. و چگونه دو من مجزا در آفرینش وجود داشته باشد؟ حال آنکه طبیعت گسسته نیست. جذابیت کویر پرستاره، خروش شفاف رودها و نسیم سرد آگاهی، همه در یک راستا هستند. لعل شیرین بر لبه جام که جامح هستی است، پیوستگی محض هستی را می رساند.

من آنم که در مهد دلپذیر کودکان - در نقاشی هایش - چند آفتاب ازل بر فراز هر قلّه می کشید. آنکه هرگاه از پرواز سیمرغ جاماند، جاده روشنایی را دوان طی کرد. و روزها بر بالشی آرام می گرفت و گذر ابرها و خورشید را بر لبه جام حیات می نگریست. شب ها به ملاقات شب تاب می رفت و اگر دلش را آشوب می ساختی، دلآرامت می کرد. و می نوشت: «می خواهم درخشش اقیانوس را به نظاره بنشینم». یا می گفت: «عطشی اصیل برای آزادی نیاز است؛ الوهیت به همان درجه ای در شما زاده می شود که طلب و شوق برای آن دارید». بعدتر ها، راه صبح را پیدا کرد و از مطالعه فلسفه دلفریب به وحدتی نامیرا دست یافت. علاقه اش به علم بنیادی فیزیک، درک ذهنی - هر چند اندک - از دردهای جامعه به او داد. به قول سهراب: «پنجره را، رو به پهنای جهان گشوده بود». و «شرق اندوه نهاد بشری» اشراق را، در دیدار با اقیانوس دریافت. و اینگونه می خواند من را:

«ای شدیدترین شکل اشراق در مشق های هندسی! گاه، ابعاد ای ذهن متواری به هر سو را - چونان ارتعاش آب در لیوان از ملاقات باران - سایه کن، و نزدیک کن آن سوی قضایای سماوی را با استدلال های اقلیدسی روزگار، شاید شود که ما نیز از این مماس بر دایره فرارفته و قدم به دوایر متحدالمرکز حق گذاشته و گستره قطاع دایره مان، جهان گستر شود.»



دفتر یکم
دانشنامه های کوتاه

کهکشانی رنگارنگ از احساس

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
مولانا

- هزارتوها فاصله است.
- غبار کاروانها را نشانش دادم و گفتم:
- بی‌راهه می‌روند؛ چراکه لالایی تماشا را نشنیده‌اند.
- با تعجب گفت:
- چطور ممکن است؟ اینجا که یک مسیر بیش نیست.
- آن‌ها راهی را می‌روند که جلوی پایشان است. حال آنکه

بامدادان، توسن سوار به بالای تپه
رسیدیم. فضا، دریای سکوت بود تا آنگاه که
تو، گام بر زمین نهادی و کرانه آن را شکستی.
رو به آسمان بود غنچه جاودان؛ و دستت را بالا
بردی و پرنورترین ستاره را نشان دادی. و گفتی:
- آن‌سوتر، شاید در لحظه حال، باشد
کهکشانی رنگارنگ از احساس. نامیرا! می‌دانی
آن چیست؟
- آن خنکای عشق بر پیکر روحانی شب
است که میان بیابانی، سرگردان رها شده.
- چگونه عشق ره گم کند؟
و با زمزمه‌ای پاسخ دادم:
- چنان‌که میان ما که همواره پیوسته‌ایم،
هزار و یک‌شب فاصله است.
- چگونه در پیوستگی جدایی باشد؟ من
درونمان را درخشان می‌بینم.
- داغ است؛ گرمایش را حس می‌کنی؟
اما عشق خنک است. و فاصله میان دو
یار پیوسته، به اندازه شب‌های بی چراغ در

طریق در آسمان‌هاست؛ و جز با سیم‌رغ نتوان آن را طی کرد.
کودکانه پرسید:

- چگونه آن را بیابیم؟ سیم‌رغ؟ آن‌که در افسانه‌هاست. و ما جز گنج‌شگکان آفتاب و اسب‌های تندرو، چیزی نداریم.
سکوت فضا را در بر گرفت. گویی دنیا در تمام اعصار، منتظر این لحظه بود. دستش را مهربانانه فشردم. در کران چشمانش، بی‌کرانی را جست‌وجو می‌کرد. برایم این، شکوه تماشا بود؛ نگریستن الهی‌ترین غنچه‌ی زمان در نهفته‌ترین بیشه‌ها.

- آسمان را ببین. رودخانه‌ی نور را می‌بینی؟

- آری.

- آن شاه‌راه طریقت است. پس باید چیزی باشد که بتوان با آن به آنجا رفت.

- با سیم‌رغ؟

- شاید هم با زورق طلایی اشراق.

- اما آنکه در اقیانوس است. نامیرا، میدانی چقدر فاصله است؟ تا اقیانوس؟!

- می‌گویی نمی‌توانیم برویم؟ تو که زیباترین سرود زنده‌ی زمانی، غنچه‌ی من!

- حال برویم، چگونه بتوان از این سطح تهی، به شاه‌راه طریقت دست‌یافت؟ وحشتناک است! شاید موج‌ها ما را بلغزانند در ژرف‌ترین دریاها. و آنگاه چه کنیم؟ من با تو، هردومان پژمرده می‌شویم؛ اندوهی است در آن، که در وصف نگنجد. بهتر نیست با اسب هامان، به جست‌وجوی نیایش دریاچه‌های نیلی و ستاره‌های درخشان و بیکرانی لاله‌زارها برویم؟

- همه به دنبال این‌ها هستند. بیا بالاتر از آن را طلب کنیم.

- من از شب‌های بی چراغ می‌ترسم. من از خاک‌های غربت هراسناکم. نتوانم! نتوانم! بیا آتشی روشن کنیم، بخوابیم و فردا صبح به جست‌وجوی زیبا نگارها برویم.

- شاید بهتر باشد...

- شاید دیگر چیست؟ من هراسناکم! من زیباترین غنچه‌ی سرخ زمانم! نامیرا؟!

- جانم عرفانا؟!

- بیا رودخانه‌ی نور را از همین‌جا بنگریم. چرا تو این‌قدر طلب رؤیاهای میرا داری؟ تو که نامیرایی!

- همه‌ی ستاره‌ها یک روز خاموش می‌شوند. و دیگر ما که اینجاییم، جز آسمان تهی ننگریم. بهتر نیست سوی قوس سبز سعادت رویم؟ موپریشان‌های اینجا، جادویند.

- آه! نغمه‌ی حوریانش که زیباست! تو از چه شکایت می‌کنی؟

- بهتر بگویم، رؤیایند. عشقشان هوس است. داغ است! حال آنکه عشقی که من از آن دم می‌زنم، خنک است. آرامشی دارد ابدی. الهه‌ی زیبای زمان‌هاست. چگونه بی‌کرانی را فدای چشیدن یک سایه کنم؟

- نگاهت، رنگین‌کمان آگاهی است. اما این مسیر پرخطر نیست؟

- تو چرا به یک جوی آب و سایه‌ی خنک راضی می‌شوی؟! تو که تمام عرفانی، آریانا! بیا در رؤیایی‌ترین اقیانوس که در تصور هیچ‌کس نگنجد، غواصی، و زیباترین مروارید زمان را از آن خود کنیم. این بهتر نیست؟

- چه بگویم؟! بهتر که هست. اما... سخت است. من سر گذاشتن بر بالش رؤیا را بیش‌تر می‌پسندم تا غواصی در اقیانوس‌های

داشته باش و در کارهایت نیز چنین باش.

- یعنی از این پس با خود بگویم، نه می دانم و نه می توانم؟ این احمقانه نیست؟
- این تعبیر توست از تمام عرفان، آریانا! و منظور من کاملاً برعکس است؛ مهربان باش با تمام هستی. با همه مردمان؛ مخصوصاً آن ها که کالبد پرنیانی دارند، کودکان. و از زندگی راضی باش و شکرگزار. چراکه خدا این را برای تو خواسته.
- و بعد از آن چه؟
- او خود، مسیر را به تو نشان می دهد.

ژرف را. من به همین حوریانی که بر لب چشمه می خوانند، خوشنودم. من...

- آه! عرفانا! شاهراه طریقت که تو را به آن دعوت کردم، می دانی... چطور بگویم... چگونه بتوان بی نهایت را در کلمات محصور ساخت؟... آن بی نهایت، در وجود توست!
- چه؟! در وجود من؟ شوخی می کنی.
- هیچ! و می دانی آن سیمرغ یا آن زورق طلایی اشراق کجاست؟
- رؤیا می پردازی نامیرا!
- چرا چنین می گویی؟ بی نهایتی که من از آن دم می زنم، چنان شگرف است و چنان دست یافتنی است که در صورت نمی گنجد. همه چیز در وجود توست. چراکه در نهان پیکر تو، الهی ترین روح مهربانانه است که گر آزاد گردد، جهان را به سلطه درآرد!
- بخوان. من که باور نمی کنم.
- کافی است به نظاره بنشینی. و تهی کنی وجودت را از تاریکی مرداب ها. و در زیباترین لاله زار، برقصی باهم آهنگی هستی. و شادباشی. و امیدوار به خدای مهربان. و به او بگویی...
- صبر کن! مگر من هم می توانم با او سخن بگویم؟
- چرا نتوانی؟ تو از مسیح چه کم داری؟ تو عیسی دمی هستی، ایستاده بر زبرماسوی. فقط به یک شرط.
- آن چیست؟
- کافی است به زیباترین وجود هستی - خدای مهربان - بگویی که، نه می دانم و نه می توانم؛ تو مسیر راستی را به من نشان ده.
- و همه چیز با یک جمله حل می شود؟
- نه! چنین چیزی با یک سخن درست نمی شود. بر آن مداومت

خواهد شنید؟!

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
حضرت حافظ

در سرزمین رؤیا، آسان است لغزیدن در خواب‌ها؛ چنان‌که
بامدادان، در شاهراه آسمان‌ها و بی‌راهه کاروان‌ها پرسه می‌زدیم
و اکنون جلوه آسمان، این‌چنین زیبا نقش بسته بر دریاچه رؤیا.

نیلی‌ها، طراوت چهره درختان را در
آغوش کشیده‌اند و ابرهای آسمان، در
سکون آب‌ها می‌تازند. و نامیرا که از
خیال‌های کهن، لغزیده در اینجا - به
این آینه آسمان‌ها که دارد نگارگری
عرفانی - می‌خواند رازهای نهان روحش
را.

- عرفانا! گل‌چهره‌ات از غم دلت
خبر می‌دهد. برایم می‌خوانی چه شده؟
- آه! دنیا برایم آینه‌ای بی
طرح‌شده. دیگر نگاری در آن نیست.
- تنهایی؟
- آری! از دیشب که برایم ز شاهراه
طریقت و سیمرغ آسمان‌ها سخن
راندی، تنها نشسته‌ام اینجا. نمی‌دانم
چه کنم.

- گفتم که؛ نیازی به کاری نیست. او خود، مسیر را به تو نشان
می‌دهد.
- اگر نشان نداد چه؟! از تنهایی می‌میرم. از آن لحظه که آگاه
شدم، زندگی‌ام را مرداب تاریکی یافتم که در آن فرورفته‌ام. می‌دانم.
- چه را؟
- اینکه او به من نگاه نخواهد کرد. آخر چطور عکس یاسمن‌ها
بیفتد در این مرداب. من در تاریک‌ترین شب مانده‌ام. و امیدی
نیست به او.
- تو که زیباترین غنچه‌ای عرفانا!



- چون در روزمرگی غرق می‌شوند. در هوس‌ها و آرزوها. و هوس‌ها آدمی را به کارهایی می‌کشاند خیلی کثیف. و گاهی ترسناک.
- مرا نترسان! من که چیزی برای از دست دادن ندارم.
- آه! ناز گلم! تو خدا را داری.
- و با خدا چه کار می‌شود کرد؟! همه کار! همه چیز!
- اما واقعیت این نیست. شاید در حرف‌ها چنین باشد، اما در زندگی چنین چیزی نخواهیم یافت. ما هیچ‌گاه خدا را نمی‌یابیم. اگر او با همه چیز است پس من برای دیدنش باید بروم آن‌سوی دنیاها. منظورم آخر دنیا است. و بیرون از جهان‌ها بایستم تا بتوانم او را ببینم و چون نمی‌توانم بروم، پس هیچ‌گاه او را نخواهم دید.
- می‌دانی چرا چنین می‌گویی؟ من نیز چنین بودم و آنگاه به نهفته‌ترین بوستان‌ها دست‌یافتم که فهمیدم، خدا را فقط برای خودش باید خواست؛ نه برای آرزوها. چیزهای زیادی هست که آدم‌ها می‌خواهند؛ شهرت، ثروت، سلامتی، آرامش و خیلی چیزهای دیگر. و از راه‌های مختلفی به این‌ها می‌شود رسید. آن‌ها که پیش خودشان فکر می‌کنند خوب‌اند - خودم را می‌گویم - می‌خواهند با خدا به این چیزها برسند. خدا را می‌خواهند برای فانی‌ها؛ آن‌هایی که نابود می‌شوند. و به راحتی بر باد می‌روند آنگاه که مرگ فرامی‌رسد و طنین آن، جام بلورین عمر آدمی را می‌شکند. نامیرایم! خدا را برای خودش بخواه.
- آخر چطور؟ اینکه ممکن نیست.
- او را دوست داشته باش برای اینکه خدای دوست. نه اینکه دوستی‌ات برای این باشد که به چیزی برسی. و منتظر هیچ‌چیز نباش؛ چراکه قرار نیست اتفاقی بیفتد. و اگر اراده‌ او بر چیزی باشد،

- و این یعنی راحت‌تر لجن‌زار مرا پایین می‌کشد.
- نه؛ به هیچ‌وجه. می‌دانی او کجاست؟
- در آسمان‌ها. و نجوایم را نخواهد شنید.
- او خدای آسمان‌ها و زمین‌هاست. خدای هرچه هست و نیست. او چنان‌که خدای شفاف‌ترین و زلال‌ترین دریاچه است، همان‌طور خدای پلیدترین مرداب‌ها هم هست. او همه‌جاست. او با همه چیزهایی است که در عالم است.
- یعنی او هم دریاچه و هم مرداب است؟
- نه! نه! او نه دریاچه و نه مرداب است. بلکه ذات زیبا و مهربان او، با همه اشیا است.
- نمی‌فهمم! آخر چطور؟
- نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که هر جا و هر لحظه که او را بخوانی، به تو پاسخ خواهد داد.
- اما من او را بارها - از شب گذشته - خوانده‌ام. اما هیچ نشنیدم.
- خوب، ببین آریانا! تو تازه دانه شکوفایی را از تباهی نجات داده‌ای. و آمده‌ای به اینجا؛ زیباترین رؤیا. و جایگاهی نیک برای آن یافته‌ای - قلب مهربانت را می‌گویم - و با دست‌های کوچک، خاک‌ها را کنار زده‌ای و آن را کاشته‌ای. مثل هر درخت دیگری - مثلاً آزاد سروها - زمان می‌برد تا جوانه بزند و رشد کند.
- اگر دست‌هایم بزرگ‌تر بود، زودتر شکوفا می‌شد؟
- فکر نکنم؛ اگر بزرگ‌تر بودی، شاید آن دانه چنان غرق‌شده بود که دیگر نمی‌توانستی آن را بیابی. چه برسد به آنکه آن را بیارایی و در زیباترین بیشه‌ها بکاری.
- چرا چنین است؟ چرا آدم‌ها هرچه بزرگ‌تر می‌شوند، بدتر می‌شوند؟

به او بیپوندی و برای او باشی.
 - دست‌یافتنی است؟
 - با نیایشی عاشقانه، آری!
 - اما روحم افسرده است از گناهانم.
 - می‌دانی... خدا می‌گوید حتی اگر گناهانتان به مرز آسمان‌ها
 می‌رسد، مرا بخوانید که من، آمرزندهٔ مهربانم. حال برخیز و عاشقانه،
 جهان را ببین.

آن رخ خواهد داد، حتی اگر تمام جهان نخواهد.
 - مگر تمام جهان همان خدا نبود؟
 - نه؛ خدا با تمام جهان بود. و غم گذشته‌ها را نخور؛ چون
 سودی ندارد. و افسرده نباش؛ چراکه فقط آدمی را ناامید می‌کند
 و این یعنی پژمردگی. و پژمردگی همان مرگ است. و مرگ یعنی
 - پیش از آنکه خدا را در آغوش کشی و ورای نهفته‌ترین پرده‌ها،
 سرمست افسانه‌ای‌ترین رقص شوی - از این جهان رفته باشی.
 - آیا زمانی می‌رسد که همرنگ او شوم؟
 - بی‌شک هم رنگی و هم آهنگی نیز فرا خواهد رسید.
 - چه زمان خواهد بود؟
 - نزدیک است؛ اما در این نزدیکی، سال‌ها فاصله است.
 - مثلاً چقدر؟
 ده بهار. شاید هم زودتر.
 - اینکه از ستاره‌ها هم دورتر است. شاید در این ده زمستان
 جان دهم.
 - گفتم ده بهار تا چه چیزی راه است؟
 - اینکه خدا را ببینم.
 - نه عزیز دلم. تو اکنون هم خدا را می‌بینی. طبیعت زیبا را
 ببین و آسمان‌ها و دریاها را. تو می‌توانی الآن با او صحبت کنی.
 - چطور ممکن است؟
 - با نیایش. رازهایت را برایش بگو. هرچه می‌خواهی از او بخواه.
 و زیباترین نغمه‌ات را فدای او کن.
 - پس این بهارها برای چیست؟
 - تو هم‌اکنون در آغوش خدایی. او، عاشقانه تو را در برگرفته
 است. و اما این فاصله برای این است که، تو نیز او را در آغوش کشی.

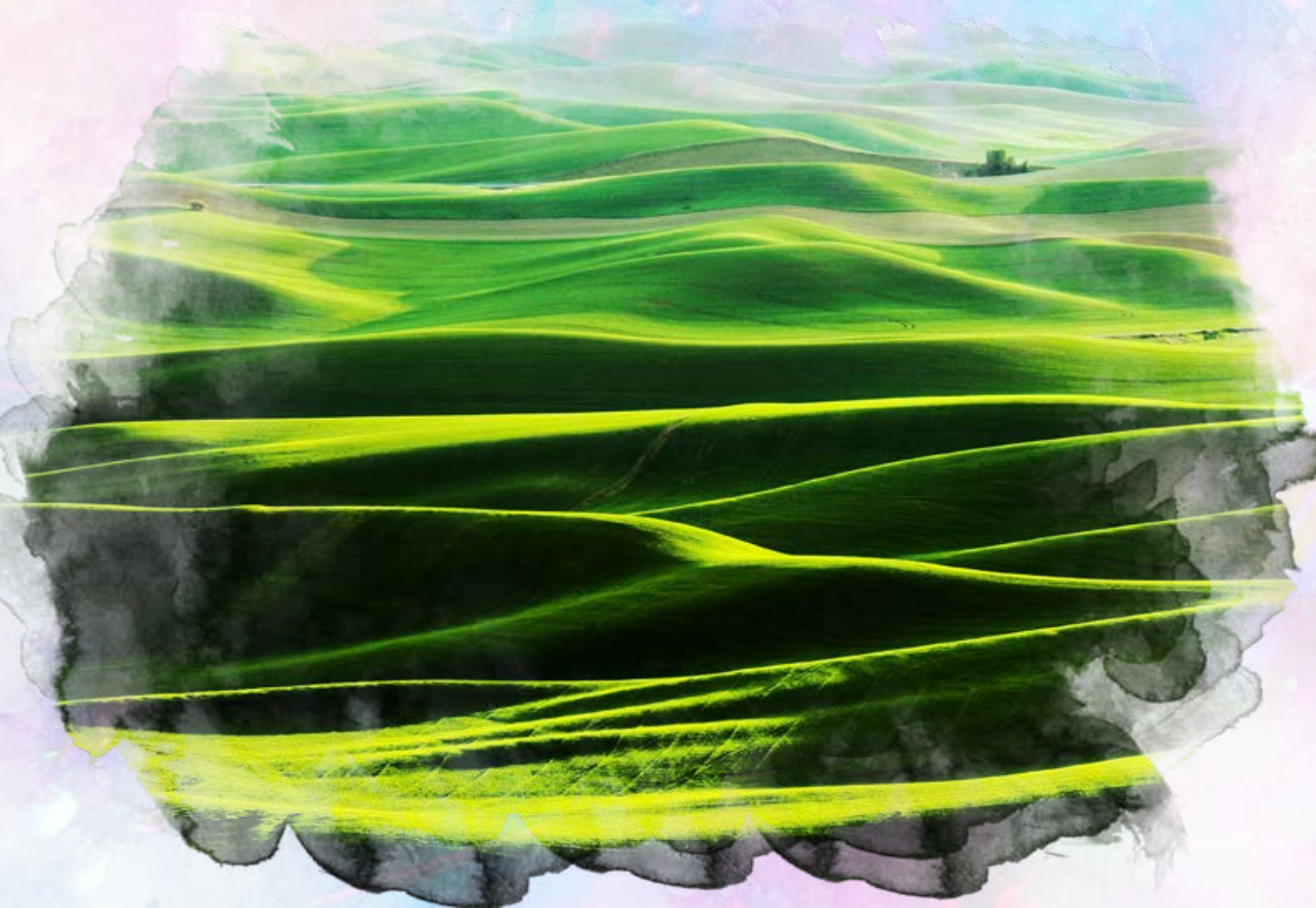
شرق اندوه

آرامش را با خودش میبرد. تو را بهت زده میکند. و تعجب میکنی که چه رخ داده. برای بسیاری این آتش پس از مدتی سرد میشود. اما اگر جست و جوگری حقیقت جو باشی، تمام دنیا را میگردی تا حقیقت آن را بیابی.

- حتی تاریک ترین دره ها را؟
- بله، حتی!
- و آن حقیقت چیست؟

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
حضرت حافظ

- ابرها را نگاه کن، و دشت سرسبز را؛ از دیدنشان در وهم شگرفی فرورفته ام.
- چه چیز آریانا؟!
- گویا یک خواب است. یک رؤیای روشن.
- تو هم حس میکنی؟
- این تازه آغاز ماجراست. گاهی بدون هیچ مقدمه ای به تماشای بیداری مینشینی. و در رؤیایی بی آغاز و پایان ماجراجویی میکنی. و ناگاه از خودت میپرسی: «من کجا بودم؟»
- چطور این پدید می آید؟
- این خاصیت عشق است. زندگی را نغمه ای دل انگیز میکند.
- اما من دل پذیریش را حس نمیکنم.
- قلبم یک احساس عجیب دارد؛ شاید یک غم پنهان که امروز برای اولین بار آن را حس میکنم.
- این در نهاد همه هست، اما در عمیق ترین لایه های وجودشان پنهان شده. گاهی وقتی حسی از یافتن بیداری پدید می آید، این هم ظهور میکند. خلوت آدمی را به هم میریزد.



- این در کلمات نمیگنجد؛ چراکه آفرینش آن چنین است.
- پیش‌ازاین وقتی دلم را پذیرای حقیقتی بیکران میکردی
نمیدانستم که چنین چیزی رخ خواهد داد!
- میدانی بیدل چه میگوید؟ «تا بال نداشتم قفس تنگ نبود».
- زین پس انس خواهی گرفت با عاشقانه‌ترین تعبیری که از او هست.
- این لحظه، سپهر لاجوردی را بر فراز دشت‌های سرسبز نگریستی و آن
غم - آن‌که سهراب میگوید شرق اندوه نهاد بشری است - روح را
نوازش کرد.
- فکر کنم تا فاصله هست این نیز خواهد بود.
- هیچ فاصله‌ای نیست عرفانا! تو تنها نیستی؛ بلکه جدایی را
تجربه میکنی.
- مسیر ما از کجا میگذرد؟
- هیچ‌کس به‌راستی نمیداند؛ باید زیباترین نغمه‌ها را آنگاه‌که
سرود زنده هستی بر تو تلاوت میشود، با قلب مهربانت پذیرا باشی؛ و
با آن در ویدایی‌ترین جاده این جهانی قرار بگیری.

آخرین وداع

قدرت شاید همه چیز را فتح کند؛ اما نمی تواند مفتاح کسانی باشد که پیشاپیش خود را فتح کرده اند.

انعکاس آفتاب از بلور شفاف حیات به درون کلبه ساحلی می تابد و پرستوهای عاشق پرابهه^[۱] را بیدار می کنند. من و او سفره سبز اشراق را در دریاکنار می گسترانیم و بر آن میوه وحدانیت می چینیم. پس از آن، با هم درباره خرمن تیرگی ها صحبت میکنیم؛ چند روزی است هوا را ناپاک کرده است. برمی خیزیم تا برویم آن را آتش بزنیم. در میانه راه ورطه عطری می بینیم که خود را بر گل نیلوفر افکنده است. نیلوفر می گوید: «خرمن تاریکیتان تابان باد.» ناگاه، ونوس از اقیانوس گلگون می پیاله ای پرکرده و بر فرق تاریکی می ریزد. در ابری نیز برای لحظه ای باز شد و آذرخشی فراخنای تهی خرمن را درنوردید.

پرابهه به من می گوید: «می خواهم درخشش اقیانوس را به نظاره بنشینم.» تنهایش می گذارم و به معبد می روم. جلوی معبد، فواره بلورین اساطیر زمین می جوشد. مریدان در حال آماده کردن مقدمات مراسم عصر هستند. مهر جلو می آید و می گوید: «نیلوفرها آشوب به پا کرده اند و آرامش معبد را برهم زده اند.» می گویم: «گویا قرار است اتفاق بزرگی رخ دهد؛ مانند عروجی اهورایی.

فعلاً بروید و از اقیانوس گلگون می چند قدحی برای میهمانان پر کنید. باید تا عصر ماسه های دریا کنار را نیز محبت ببخشیم.»

عصر می شود. عشاق یکی یکی از راه می رسند. مریدان، آن ها را به درون راهنمایی می کنند. به دشت می گویم: «تا استاد از راه برسد، نغمه جاودانگی برای میهمانان سرده.» به دنبال استاد می روم. هنوز دارد نبض اقیانوس را می گیرد. صدایش می زنم: «پرابهه، مریدان از راه رسیده اند.» برمی خیزد. در راه بازگشت می گوید: «امروز



به مفهوم بسیار زیبایی دست یافتم: «بیکران اقیانوس، شیئه بارز لاله الا الله است.»

به معبد که می رسیم همه به احترام استاد، برخاسته و درود می گویند. نیلوفرها نیز بر بحر ناپیدای معبد آرام می گیرند. استاد با جامه لاجوردی اش، بر جایگاه معنوی دل قرار می گیرد و این گونه سخن آغاز می کند:

عزیزان من، پیش از هر چیز سلام گرم و پر ز محبت مرا پذیرا باشید. بسیار خرسندم که چهره های مهربان شما را در کنار خود می بینم. می خواهم برایتان از چگونگی رسیدن به عصاره شیرین هستی سخن بگویم. شما همه کنجکاوید. اما برای رهایی، کنجکاوی کافی نیست؛ بلکه عطشی اصیل برای آزادی نیاز است. همه می توانند به اشراق برسند اما همه نمی خواهند یا اگر بخواهند، طریق حقیقی آن را نمی دانند. الوهیت به همان درجه ای در شما زاده میشود که طلب و شوق برای آن دارید.

مسیح هرچه می گوید تجربه خود اوست و یک مسیحی هرچه می گوید باور اوست. و فاصله بین تجربه و باور، از زمین تا آسمان است. آن دو هرگز به هم نمی رسند. اگر می خواهی حقیقت را بشناسی، هیچگاه باور نکن. نمی گویم که یک بی اعتقاد شو، زیرا این نیز یک باور است؛ یک باور منفی، یک ضد باور. حقیقت، حق انحصاری هیچ کس نیست. تو باید آن را کشف کنی. باید در آن رخنه کنی. به جای باور کردن، باید با ذهنی باز پیش بروی. باور تو را بسته نگاه می دارد. تو را به یک نتیجه گیری می رساند که از خودت نیست. کسی دیگر آن را به تو داده. تصادفی و اتفاقی است. اگر تو به دست یک مسلمان پرورش یافته باشی، یک مسلمان خواهی شد و اگر به دست یک مسیحی، یک مسیحی. پس پای شرطی شدن و تعلیم و

تربیت در میان است، اینکه چه کسی معلم تو بود و تو بطور تصادفی در چه محیطی بدنیا آمده ای. آنها ذهن تو را شرطی کرده اند، ذهن آنها نیز بدست والدینشان شرطی شده بود و الی آخر. از قید تمام شرایط از پیش تعیین شده رها شو، تا بتوانی کشف کنی. نخستین شرط جستجو، دور انداختن تمام نتیجه گیریهای پیشین است تا بتوانی خودت تجربه کنی و روزی که خودت تجربه کنی یک مسیح می شوی. برای خودت یک بودا می شوی، و این بسیار زیباست. یک مسیح بودن زیباست اما یک مسیحی بودن نه. [۲]

مردم به این دلیل گمراه می شوند که نمی دانند پند و اندرز را کجا بجویند. آنان در گذشته نزد کشیشان می رفتند، امروز نزد روانکاوان می روند. آنان، کشیشان جدیدند. اما نه کشیشان و نه روانکاوان هیچ نمی دانند. خود کشیشان ره گم کرده بودند و چنین اند روانکاوان. باید ندای درون خود را بیابی تا به هیچ پند و اندرز دیگری نیاز نداشته باشی. سر و صداهای مزاحم درونت را خاموش کن تا بتوانی ندای درونت را بشنوی. تا بتوانی چراغ راه خود باشی و به گمراهی نروی. [۳]

عشاق، عاشقانه سخنان استاد را می نوشیدند. پرابهه این گونه ادامه داد:

عزیزان من، روزگار آخرین لحظات جام زمانم را سر می کشد. در این سال ها برایتان از دریا شدن رودها و پیوستن پهنه تنهایی به فلات یکتایی بسیار سخن گفتم. فردا صبح قادر نیستم شما را ببینم، زیرا امشب به سفری در امتداد ابدیت خواهم شتافت. بر گونه های گلگون یاران، بلورهای نقره ای ماه نمایان گشت. استاد ادامه داد:

دوستان من، از شما می خواهم در اقیانوس ژرف یکتایی

پروردگار غرق گردید و به پرتویی بپیوندد که نجواگر فروغ ساقی است. در پایان لطفا سلام و درود مرا به الوهیت زیبای درونتان پذیرا باشید. آن شب عشاق برای آخرین وداع باقی ماندند. استاد بعد از وداع با تک تک یاران گفت: «می خواهم در تنهایی به صدای امواج روشنایی گوش سپارم. می توانید صبح گاهان، آن گاه که انعکاس رنگین کمان بر سکون اقیانوس می افتد به نزد من آیید». سپس به سمت جایگاه همیشگی اش در دریاکنار روان شد. آن شب، شبی پر زغم و تنهایی بود. تمام مریدان در تنهایی زیبای خویش به گردش در آمده بودند.

در طلوع آفتاب به سمت جایگاه استاد روانه شدیم. پرابهه -معشوق من و استاد بزرگ گیتا- را دیدم که بر امواج دست نیافتنی ابدیت روان بود. ناهید در آسمان می درخشید و گیتا در خلسه عرفانی خویش فرورفته بود.

مریدان بازگشتند تا مجسمه بلورین پیار پرابهه، خداوندگار عشق را در فواره جاوید اساطیر زمین قرار دهند. من تنها مانده بودم. نیمی از خورشید اخگر در اقیانوس فرو رفته بود. استاد را دیدم که سوار بر زورقی آتشین، شیاری در بحر مواج صبحی ساخته و شتابان به سمت خورشید می تازد؛ گویی در خورشید عالم تاب ذوب می گردد.

بر توسن حقیقت در امتداد ابدیت بتازید.

[۱] «Pyaar Prabhu»؛ در زبان هندی به معنای خداوندگار عشق است.

[۲]، [۳] این بخش از متن برگرفته از سخنان عرفانی یکی از دوستان است.

دفتر دوم

دل نوشته‌ها

زمره دلپذیر آسمان ها

بر حذر باش از اینکه فریبندگی زودگذر (دنیا) تو را بفریبید و یا اینکه بلغزاند تو را شادمانی؛ به چیز اندکی که نابود شود.

مولی الموحیدین علی علیه السلام

آه نامیرا! هزاران روز از شروع سفر گذشت؛ و اکنون من و تو، نامیراجان، فرود آمده‌ایم از ققنوس طلایی زمان در کنار این جاده جنگلی باران خورده با آسمان پاک، آبی و چه زیبا آبی. پرستوان آفتاب به ما خوش آمد می‌گویند؛ و ما را که از غربت دنیای غریب، رسیده‌ایم به اینجا، به این لامکانی که سال‌ها در انتظارش بودیم، نه در انتظار خودش، بلکه در انتظار آرامشی که خنکای نسیم صبحگاهی‌اش دارد.

از دیدار روشن‌ضمیران آمده‌ایم به اینجا؛ به حاشیه روشن زندگی که زوال‌ناپذیر است از لطف اله ما؛ و چه نیکوست قدم زدن در این مسیر؛ خنکای نسیم، آفتاب مهربان، طراوت سبزه‌ها و روشنی درختان، دست در دست تو نامیراجان، ای ایزد یگانه زمان. و چقدر پیش از این منتظر بلوغ زندگی بودیم و دیدیم این نه زمان بود که روشنایی یافت، بلکه این ما بودیم که روشن‌ضمیر شدیم. چنان‌که گفته‌اند راست که روزها مبارک نیست؛ این ماییم که مبارکیم. و حال نشسته‌ایم و می‌نگریم سطح لطیف گل‌ها را که بارقه‌ای قدسی روشن می‌کند حدود گلبرگ‌ها را. و چقدر زیباست آرام گرفتن بر قالیچه رؤیا و شنیدن بوی سرخ‌ترین رز زمان. و خالی کردن ذهن از هیاهوی دنیا چه شگرف است و آدمی را سوق می‌دهد رو به استشمام خنده‌های آفتاب که هدایت می‌کند ما را

زلال ترین نقش پروردگار در زمین

نامیراجان! مویت افشان، گونه ات گلگون و یاقوت لبانت، فانوس صورتی دریای زلال رویاهاست، در طلوعی که آفتاب از ورای یکتا سرو کهن دشت ها می تراود و روشن می کند پیکر مسیحاییت را - که در نهانش، معصومانه ترین روح مهربانانه است - با لبخند، آهنگ و نور، و پژمردگی ها را می زداید، غایت بی غایت چشمانت. و می آمیزد روحم را با خنده های لاله و واحه الهه ناز، و می سازد مرا به تماشای ابدی تو، در بوستانی که ورای گذر زمان است. افسانه نمی سرایم عرفانا! چشمانت، برکه فیروزه گون تمام اعصار است، که می نگرد بیشه اندیشه های پاک که در آن یک گام بیش نیست تا یگانگی ما.

بخوان آهنگ دریاها را؛ بخوان از آوای زلف افشانت در جولانگاه نسیم بامدادان. و پروازم ده ای زلال ترین نقش پروردگار در زمین به بی نهایتی که در نهایت آغوش است. فدایت شوم! کرانه ها ناپیدا شده اند آنگاه که مرا از کنار جوی زمان پرواز دادی به اوج آسمان؛ با چشم اندازی به وسعت بی کرانگی.

به زمزمه های دلپذیر آسمان ها.

خوشا به حال پرندگان که آزادانه اوج می گیرند در بی نهایت آسمان؛ و من نامیرا تا پیش از این طلوع دل انگیز، غرقه بودم در منحنی خیالات زمان؛ و مرا خدا دعوت کرد به الهی ترین احساس. و مرا خواست پرواز دهد در صورتی ترین آسمان. خواست سفر دهد به روشنی روح خداوندی: پاک ترین سرود زنده زمان. و در عاشقانه ترین طلوع ما را روانه کرد بر زورق آفتاب در ویدایی ترین مسیر؛ که نیست جز لحظات بهاری میان ما، لحظه حال؛ و نامیرا چه زیباست این. این، لحظه ایست در پس آن همه اضطراب. آن همه نگرانی و ترس؛ و اکنون دانستم نامیرا، آدمی اگر به خدا بسپارد تمامش را، آرامشی خواهد یافت ابدی؛ مانند آنچه ما این زمان داریم.

و چه قدر خدای مهربان زیباست!

جاده

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به قعر و از سوی دگر به آفاق می رسد. و ورای آفاق، دروازه های بلورین ابدیت بر صفحه ای ابر سپید قرار دارد. آنجا، خلوتیان ملکوت مست از شمیم یارند. و تنها او آنجاست و تنها او آن سوی قوس زرین یکتایی است. همه ی من ها، آنجا، در صفحات گذشته ی زمان محو شده اند.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به کویر عدم و از سوی دگر به امواج دست نیافتنی ابدیت می رسد. از جهتی لغزش شن های گرم و از جهتی آوای دل انگیز تصادم تخته سنگ ها با جنبش شبنم حیات. از سویی گداخته شدن در آفتاب و از سوی دگر ذوب شدن در حقیقت است.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به حقیقت سنگین و از سوی دگر، به باطل کشنده می رسد. از جهتی به خرد روشن از بصیرت تلخ و از سوی دگر به سفاهت فریب دهنده شیرین و دلپذیر می رسد. از ساحل اخلاص آن سو تر ها، زمزمه ی «انا عبدک» شنیده می شود و از مرداب این سو تر ها، مرگ نهفته ی در آرزو بانگ می زند. اینجا می توان شبیح صدق تلخ و تن دلفریب کذب را در برگرفت.

جاده، بی انتها از دو سو. سویی کامل کننده ی عقول و سوی دگر قربانگاه آن است. از جهتی آیه ی هستی تکرار می شود و سوی دگر طمع به نهایت می رسد. دشت آن سو تر ها، پر از رزهای شکفته و اینجا، روزمرگی در چرخ دنیایی است که تا آخر تو را می گرداند.

زیباترین یاقوت

در امتداد ثانیه‌ها خواهم تاخت. و رو به زلال‌ترین بعد الهی، توسن سرکش زمان را به‌پیش خواهم راند. می‌رسم به دریاکنار؛ آنجا که روزمرگی پایان پذیرد. و قدم به فراسوی زمان خواهم نهاد. بر زورق طلایی اشراق، سوار، و دور می‌شوم از جزیرهٔ دنیوی انسان‌ها. و در ژرف‌ترین اقیانوس جهان‌ها، زیباترین یاقوت را جست‌وجو خواهم کرد. و چه زیباست دانستن اینکه آن ژرف‌ترین اقیانوس، وجود خویشتن است و آن زیباترین یاقوت، عشق الهی است.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی گریه‌های کودکان نحیف در فضاهاى سرخ دنیای تاریک و سوی دیگر چشم‌های خندان شاهزاده‌ی پارسی است که پاروزنان بر زورق طلایی دنیای شیرین با پریان آسمانی دیدار می‌کند. در جهتی داد و ستد چشم‌های گریان برای بقا و سوی دیگر تابش پرتوهای تابناک عشق در آغوش یکدیگر است.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی چشم انداز، تنها تباهی و ظلم تاریخ و سوی دیگر، آینده‌های روشن و پر ز عشق است. آینده‌ای پر از مهربانی و هم‌زیستی شیرین زندگی در دنیای دنی. شما را بشارت می‌دهم...

آینده‌ای روشن در راه است؛ امیدوار باشید.

مستی

در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران، از نرگس مستش مست
حضرت حافظ

ای نغمه پراشراق که در حنجره عصیان ها زیست می کنی،
باز آی؛ باز آی و آن زندگی شیرین، بر ساحل
مروارید، آن سوی تلاطم هارا نشانم ده. من
بی تو، در بی خودی مانده ام. تویی گوهر
نهفته در ذات قدسی این روح مواج اقیانوس
گلگون می. تویی نسیم صبحگاهی که
ابره‌های پرفروغ این سپهر را در قدح هستی
به حرکت در می آوری. ای سکوت گویا که
بر این انگاره ناتمام کامل ترینی؛ تو مهست
مستی در سراپرده زمان هستی.

من شعله ای پر ز عشق در دیر مغان
ام. گویایی سکوت را شنیدم. آنگاه که درها
واشده بود، گویی باغ فنا پیدا شده بود.
در هستی، زیبایی تنها شده بود. تنها یک
کامل، یک مطلق در مرگ جهان پیدا شده
بود. لحظه ای بود که هر رودی، دریا و هر
پیاله ای پر ز نور الوهیت الهه ناز گشته بود.
من تنها بودم. پیش از آن ذره ای در
عدم؛ اراده بود که عدم را به مستی کشاند



و هستی پدیدار گشت. من مانده بودم و وجودی تهی بی تو. می
دانستم در هستی، هستی. احساس سنگینی، قلبم را به درد آورده
بود. همه اش به آن اراده عظیم باز می گشت. اراده ای که لیلی ام
را در پس پرده زمان، در اقیانوسی بیکران غرق کرده بود.
در جهان جز ما نبود. تو بودی و من، صوفی. قلندری بودم
در قلعه ای. محبوس در میان تاریکی. در سیاه چاله های مخوف
این زمان بی رحم، دفن شده بودم. تو فریاد سکوت عشقم را از

در جادهٔ رویا

از آسمان هم آهنگی هستی، زیبا الهی برجهانیان چشم
 گشود که دلم را آکنده ساخت از عشق؛ نامیرای وجود. آنم،
 سرچشمهٔ انوار سماوی شد در صبحدم ازلی تاریخ و تاریکی را زدود
 از مرگ. و ساخت هم‌آغوشی را، پرواز تک‌رنگی در عرش، بر بال
 سپید خلوتیان. روشنی معابد بود در تمام اعصار و من را به تماشا
 دعوت کرد؛ نظارهٔ وحشت دریا و آن‌سوی آرامی که در پس آن
 شکوفه می‌زند. و ساخت اندیشه‌های طلایی را در طراوت بیشه‌ای
 با بی‌نهایت برکهٔ زلال، با دروازه‌هایی به جهان‌های خیال. عرفانا
 تهی کرد آئینه‌ها را از نقش و باقی گذاشت در وجودم تنها او را. و
 او اکنون که هزاران ستاره، از طلوع مهر جاویدش می‌گذرد، خوابم
 بربود و نوشاند به من از جام سعادت، در بامدادان خنک از تاختن
 در جادهٔ رؤیا.

پس آن دیوارها شنیدی. می‌دانستم در ورای ماده زیست می‌کنی.
 آنگاه که بر من درها وا شده بود به یاد سخن حضرت شمس
 تبریزی افتادم که فرمود: «هیچ گاه نومید مشو که اگر همهٔ درها
 هم بسته باشند، او کوره راهی مخفی که از چشم همه پنهان مانده
 است را به رویت باز می‌کند. حتی اگر اکنون قادر به دیدنش
 نباشی، بدانکه در پس گذرگاه‌های دشوار، معشوقت قرار دارد.»
 بدین صورت بود که پنجره‌هایی رو به من وا شده بود. پنجره
 هایی رو به عشق و مستی، شور و هستی. پنجره‌هایی رو به باغ
 زمانی پر ز پروانه و گل‌های قاصد. من بودم و تو، افسانه نبود.
 کنون را به یاد بسپار که ما، در مهست مستی، از می و میخواران
 مستیم.

در انتظار وصال

بی تاب وصال است دل اما چه توان کرد
جسم است به راحت گره رشته جان ها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آیین دکان ها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتان ها
«بیدل دهلوی»

پیمودم منازل که و رای آن کویر بود و آنگاه که بر شنزار های
گرم قدم نهادم، عشق در وجودم زبانه کشید. نگریستم که چنان
دل باختگی در کویر پدیدار شده که ابرهای آسمانش را خورشید
چونان ذرات شیرین شن می مکید. کویر در امتداد آفتاب است؛
آن گونه که افق آن ها از یکدیگر جدا نیست. احساس گرم آغوش،
در اولین لحظات وصال را، در لمس ماسه های نرم میتوان در روح
پدید آورد.

در میانه کویر، شب های روشن از ستاره، چشم را مجذوب
خود می کند. چشم نمی داند به کدام صورت بنگرد؛ زیباتر از این،
چشیدن حبه های انگور خوشه پروین است. شادی جز به کودکی
که در دریای شب با بادبادک طلایی خویش بازی می کند نیست.
ماه این جا، گوشواره به گوش دارد و خورشیدش گردن بندی از
حلقه های آتش. گویی حلقه هایش چونان ریسمانی درهم تنیده
و اخگر است که بر تن ها تازیانه فرود می آورد. اگر حجاب ها
برداشتن شود، خنکی نسیم، گرداب انرژی را در تو احیا می کند.
جانوران طرح های اسلیمی به تن کرده اند. اشباح در نمکزارها قدم

می زنند.

کویر، این تکه خاکی که انسان در روز ازل بر آن هبوط کرد،
زیبایی هایی دارد نادیدنی و ناشنیدنی. زیبایی هایش را احساس
باید کرد و احساس کویر جز بی اویی نیست. او وصال می خواهد
و یار در فراسوی دیده است؛ آن گونه که کویر عدم هرگز نمی تواند
چنین به او رسد. او (کویر) جهانی است که همگی مان در ابتدا به
آن هبوط می کنیم؛ اما بسیاری راه اقیانوس را نمی یابند. نه این
که نخواهند، بلکه اصلاً نمیدانند اقیانوسی هم هست؛ آن ها در
بی خبری زندگی می کنند. گویی بر چرخ و فلک سوار گشته اند و
بارها گردیده اند. در بی ابری آسمان و سراب روح ها جان می دهند
و چنین است زندگی این آدمیان.

کویر دگرگونه است؛ می خواهد به اقیانوس برسد، در
حقیقت آن غرق گردد و امید دارد که اثرهای خیالی ذهنش، او را در
آغوش خواهند کشید. اگر نقش پای بی کویر دیدید، بدانید همان
قدمهای کویر است که به سمت اقیانوس، با گردبادهای وحشت
آمیز می تازد. قلب او آکنده از گل های نیلوفری صورتی رنگ خندان
است. طوفان های هلاکت آورش، دل به امواج دریا داده اند. کویر
برای وصال ساحل مروارید، بسیار ریاضت کشیده است.

افسوس! افسوس که معشوق، عاشق کش است و کویر در
جدایی، درد می کشد. می دانید که تنهایی چنان رنجی نیست؛
بلکه جدایی است که قلبش را به درد آورده. واقعیت این است که
کویر جز دریای شب و گردباد جنون دیگر ندارد.

کویر در ره عشق بسیار رسوا گردید. رسوایی اش از میان
تاریکی ها و از درون سیاه چاله های مخوف این زمان بی رحم، به
گوش اقیانوس رسید. اقیانوس نه گردبادها را، بلکه به ماسه ها و

شنزارهای گرم از عشق نگریست. او که در ماورای ماده زیست می کرد، آوای عشق و شیدایی را شنید و ندا داد. ندایی که پنجره هایی رو به کویر باز نمود؛ پنجره هایی رو به شور و مستی. از آن پنجره ها، آفتابی دگر بر خرمن تیرگی های کویر تابید.

امروز اگر به دیدار کویر عشق بروید، دیگر امواج هراسناک نمی بینید؛ بلکه امواج پرخروش اقیانوس را خواهید دید که روح کویر را آرامش بخشیده اند؛ گویی، کویر با اقیانوس وجود یکی شده است.



یکراکنی

روزگار، حقیقت های خویش را پنهان می دارد [۱] و نور حقیقت را تنها بر کسانی عرضه می کند که حجاب ها را برکنده و چنان از حقیقت سرشار گشته اند، که خورشید خود به سراغشان آید. حقیقت زندگی، نقش های نگارین خانه، جامه و اشیاء نیست؛ بلکه مست شدن با زیبایی های جهان است. غرق گشتن در اقیانوس بی کران و به وجد آمدن با طلوع خورشید است. زندگی را باید جشن گرفت و شادی، نباید دلیلی داشته باشد؛ در غیر این صورت اگر دلیل شادمانی از بین رود، انسان افسرده می گردد. ساده ترین چیزها می توانند دلیل شادی ما باشند. مثل باهم نشستن و یک نوشیدنی ساده اما گوارا از حقیقت نوشیدن. شادمانی اگر پراکنده گردد، آن گاه حقیقت خود را بهتر نشان می دهد؛ حقیقت در دل مردمانی که فلک بر سرشان خراب گشته و در افسردگی ها و نازیبایی ها به سر می برند، راه نمی یابد.

شاید داستانی که حضرت مولوی در مثنوی معنوی، آن کتاب عشق آورده را خوانده باشید. پادشاهی از برترینها دعوت کرد و آن ها دو گروه بودند. به هر کدام معبدی بخشید و گفت: «برایم زیبایی را در آن به تصویر کشید.» گروهی آن را به نقش های نگارین و طرح های دلربا منقش کردند و گروهی دگر در آن رقص سماع گرفتند و به مراقبه خویشتن پرداختند. رقص سماع چنان نغمه ای از خدا در آن پراکند که زیبایی هیچ آفریده ای به نزدیکی مرزهای آن هم نمی رسید.

ما هر یک مریمی هستیم و آبستن مسیحی. اگر درد پدیدار گردد، مسیح مابزاید [۲] و در مهست مستی قرار خواهیم گرفت.

تصنیف وجود تو

نامیرا! در این طلوع زیبا که صدف‌های کوچک رانده می‌شوند به کرانه دریا، دل‌بستگی ما، خندیدن و دویدن در این ساحلی است که ماسه‌ها، آغشته‌اند به خنکای عشق و ابرهای رنگین عاطفه بر بالاسوست. و نسیم یکتایی می‌وزد از اقیانوس. و شنیده می‌شود هوای تکامل.

ای نامیرای موعود! در این پگاه که مرغ‌های دریایی برای چیدن میوه نیلی‌ها شتاب می‌گیرند، بیا قدم زنیم در سرزمین رؤیا؛ در الهی‌ترین صفحه زمان.

ای تاخته در ویدایی‌ترین مسیر خداوندی! عاطفه سطح را به عمق ارواح روانه کن. و جذاب‌ترین رشته هم آهنگی را بیاویز بر جاده نبض. و برایم بخوان؛ چراکه تصنیف وجود تو، شیرین‌ترین نگار پرنیانی است.

با من بیا به زورق عشق تا بشکافیم سرزمین‌های ناشناخته را، ای الهه زیبای زمان‌ها.

روح‌ها را باید صیقل داد که تن‌ها، در نهایت به جسد فاسدی بدل خواهند شد.

یکایک ما، در هر لحظه ای فنا می‌گردیم و در لحظه ای دگر رستاخیز رخ می‌دهد؛ هر بازدم مرگ و هر دم دمیدن حیات در کالبد لطیف انسانی است. آن‌ها که کالبد لطیفشان را صیقل داده‌اند، هراسی از مرگ ندارند. آنان از پنجره‌ها به بیرون جسته‌اند و یا به درون پریده‌اند. آنانند که حادثه‌ها در تاریخ بشر آفریده‌اند [۳] و بر لاجورد، پرواز حقیقی را احساس نموده‌اند. آن‌ها، سایه هما بر روحشان گسترده گشته است.

[۱] حضرت علی علیه السلام

[۲] شمس تبریزی

[۳] دکتر علی شریعتی



آغوش اهورایی

ای نامیرای موعود! زیباترین سرود زمان را در طلایی‌ترین پروازت بخوان؛ پروازی روان، از این سرو همیشه‌سبز رو به افسانه‌ای‌ترین آسمان. و کدامین سپهر؟ آنی که فراسوی مهتاب و ستاره‌هاست. آنی که ورای بال‌های سپید فرشته‌هاست. می‌دانی کجاست؟ اینجا! آری، درست شنیده‌ای. همین‌جا، در وجود تو، ای الهی‌ترین نغمهٔ زمان. زیباترین رؤیا که نزدیک‌ترینی به یگانه وجود پاک پروردگار. آری! تویی در آغوش ایزد مهربان، خدای عاشقانه‌ها. و چه جهان زیباست. و چه زیبا، چشمانت برکهٔ فیروزه گون تمام اعصار است. و چه شگرف آغوشت، دریچهٔ انوار اهورایی است. و درخشش یاقوت لبانت، پرتو پرنورترین فانوس است در بیابانی تاریک.

آریانا! ای تمام عرفان! وجودت عطر خنک عشق است در بامدادان کهنی که بر توسنی سپید، می‌تازیم در جادهٔ رؤیا. و در طلوع شرقی‌ترین آفتاب، ذوب می‌شویم در دیاری فراموش‌شده؛ دیاری آشنا.

اکسیری از اقیانوسی گلگون

اندیشه آدمی چنان اسب سپیدی است که آرزویش تاختن در ویدایی‌ترین جاده‌های این جهانی است. گاه در کوره‌راه‌های ناهموار بیشه‌ها به دنبال تمشک وحشی است و گاه در شاهراه حقیقت، صور آسمان‌ها را دنبال می‌کند. اما در همه این زمان‌ها، رنگین است؛ گاه رنگ عشق دارد و گاه مأنوس حزن برگ‌های پاییزی است. یک آن دچار جدایی‌هاست و آنی، سرمست برکه نیلگون چشمان الهی‌ترین آفریده خداست. و لحظه‌ای نیز - که شاید این تک مقطع از زمان، یک عمر به طول انجامد - تمنای وصال یار حقیقی دارد. خواهان غرق شدن در ژرف‌ترین دریای شناخت است. و همه این‌ها، چه عشق، چه حزن و چه عرفان، ارزشمند است؛ چراکه اکسیری است از اقیانوس گلگون می. و چه زیباست این ویدایی‌ترین لحظات حک گردد در هم آهنگی هستی: زیباترین نغمه زمان.



شرابی دیرین

برگ‌های رنگارنگ پاییز، نقش زده‌اند بر جادهٔ رؤیا. و دو سو درختان زیبا. و فراترها، اوپا؛ جزیره‌ای در میان اقیانوس‌ها. و ما، نامیرا. می‌پیماییم مسیری که گرد طلایی پاییز، لعاب جادهٔ آن است. می‌رویم سوی یکتایی. آنجا که از شرابی دیرین، سرشار خواهد شد رگ‌های ما. و آرام خواهیم گرفت بر قالیچهٔ رؤیا. و دست هامان در آغوش می‌کشند دریای لایتناهی عشق را؛ که نیست جز ارواح پاک ما. و این ما، نیک می‌دانی که خدای مهربان است و تو و من.

و این آسمان، آبی‌تر است از تمام اعصار وقتی تو، عرفانا، چُنان غنچهٔ زیبایی می‌شکفی و زلال، مهربانی و نجوا می‌کنی بیشهٔ نور را.

ای مسافر آفتاب، در سرخ‌ترین لاله‌زار خداوندی!
ای رهگذر آسمان‌ها که بر آن غنچهٔ زیبا می‌پرسی: «خانهٔ عشق کجاست؟ که در آن تنهایی، صفای بیکرانی جاری است.»
فدایت شوم!

حجم زندگی

ای وجودِ ازلی، در کنار این روحِ عصیانگرِ دل شکسته
پشیمان. در آغوش گیر این کودکِ هستی که حجمِ زندگی‌اش
سیری دارد در مرگ و گذر ساعت‌هایش خبر می‌دهد از آنی که بر
توسن سپید حقیقت، در سحرگاهان عشق، آنگاه که ستارگان خوش
می‌درخشند بر پردهٔ سرمه‌ای آسمان، سوار می‌شود و می‌تازد در
جاده‌ای که پیش از او، نامیرایان دگر تاختند و اکنون میراییِ نامیرا،
ساعت شنی لحظات او را وارون کرده با مخزنی بی‌نهایت ذرات، تا
رساندش به انتها الیه شرقی‌ترین طریق سپهر نیلی در غروب آفتاب
که ندا می‌دهد طلوعی دگر را، در کنار گل‌های رز صورتی‌رنگ، برای
الهِ ناز سپید بر تختِ عرش آسمان‌ها. نامیراجان! و این جملات
طولانی، هیچ‌گاه پایان حقیقی نخواهند داشت و خواهند بود بر
لوح گیتا و تو از من، تنها، مجسمه‌ام در فوارهٔ بلورین اساطیر زمین
را خواهی دید. عرفانا! در دیدار حقیقی ناپایانمان در عرش، برایم
دسته‌گلی از الوهیت وجود پاکت را بیاور. فدایت شوم! نامیرای
تمام زمان‌هایم.

روایی دیگر

هنوز، کهن عصر تباہی زوال نیافته بود، که سروی در صفحهٔ تاریک زمان ریشه زد و سپیده دم تاریخ را با نسیم لاجوردی بامدادان برجہانیان عرضه داشت. بلندای سرو، ریشه دواند در بیشهٔ اندیشه و تاباند نور را از برگی که کنار کلبهٔ جنگلبان افتاده بود. و هنوز من، هم صحبت آهوان نشده بودم که رؤیایم مرا لغزاند در پس آن لحظه تا بیاسایم در صبح دریاکنار. و شنوا باشم خنده های زیبای کودکان آفتاب را که هر پگاه، صدف های تازه را می گشایند. و هنوز من، بر زورق طلایی اشراق در خورشید عالم تاب ذوب نشده بودم که ققنوس رؤیایم، فرودم آورد بر تو، نامیرایم. و شناختم خویش را از پنجره ای که تو، رو به انوار سماوی گشودی در پس لحظه های کهن. و دیدار دادی مرا با نهایت هستی. و هنوز من، تماماً تو را در آغوش نکشیده بودم که، نگاره ای دیگر در برابرم نقش بست.

دفتر سوم

رویا شعرا



فصل ها؛ دگرگونی دشت ها

روشنی و تاریکی از اوست.
همه چیز از اوست.

فصل ها، دگرگونی دشت ها را به نظاره نشسته اند.
و آسمان، گذر ابرها را.
و نفس ما با هر ذره ای که در ساعت جهان جابجا می شود،
قدمی به سوی اسب سپید تندرو ای بر می دارد،
که در سپیده دمی با آن،
در امتداد ابدیت خواهیم شتافت.

دریاکنار آکنده از صدف هایی است،
که صبحگاهان،
انوار سماوی را به آغوش ما می آرند.
خلوتیان ندا می دهند.
آیا می شنوید؟
تمام کائنات می خوانند؛
یگانه سرود آفرینش را.

مسیح ناصری در آسمان ها،
بر سروی تکیه زده
و بهاری ترین سرود را برای میریام،
آنکه از خزان رهایی یافت، عاشقانه می خواند.
و می گوید:
«همه عاشق تو هستند، اما تنها من، تو را دوست دارم».

او عاشق ماست نه ما عاشق او.
و هر گاه بر او سجده کنیم،
اوست که ما را به نزد خود خوانده.
و هرگاه روشنی را ببینیم،
اوست که در برابر ما تجلی یافته.
و در جاده ای که به دهکده مهربانی میرود،
اوست که در انتها منتظر ماست.

طلایی ترین طلوع

برای خدا، از کودکان مظلوم فلسطین

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که انعکاس رنگین کمان،
در بی نهایت اقیانوس افتاد.
و تو چه می دانی که بی نهایت، در نهایت
آزادی قرار دارد.
رها از هر روزمرگی، تاریکی و تباهی.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
در ژرفای اقیانوس، شرقی ترین انوار را
مشاهده کرد،
که به هر بعد زمان شیخون می زدند.
و از هر مقطع فراتر بودند.

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که شرقی ترین در غربی ترین
مکان قرار گرفت.
و چونان نیلوفر کبودی بود که در مرداب
تاریکی شکفت.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
چرا که صبحگاهان، درجاده های پرفراز و
نشیب ابدیت می تاخت.

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که سپیدترین کبوتر،
در طلایی ترین طلوع،
در خون خویش غلتید.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
هرگز به خاک هبوط نکرد که بخواهد در خاک بغلند.
زیبا شهابی بود که در تاریک ترین شب،
راه را تابان کرد.

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که نسیم خنک مشرقی،
زورق او را در اقیانوس سرخ شراب به پرواز درآورد.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
آن نسیم از دریچه ی روشنایی اینجا راه یافته بود.

به عرش اعلی راه یافت؛
و چنان در حقیقت تاخت،
که هنوز جاده ها، سرشار از گرد طلایی او هستند.
و کنون قطرات راستی بر فراز رودخانه ایست که از میان آن گذشت.
و هنوز بهاران ما، طراوت خویش را از او دارند.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
تلاؤ خون پاک او، که بر پرچم جاوید ماست،
همیشه در جلوی چشمانمان خواهد ماند.
تا آنگاه که به آرمان پاک او دست یابیم.
و هستی را از نیکی سرشار گردانیم.



نسیان

این عصر،

تاریکی کرانه های نادیدنی فضا را در نورددیده است.

این زمان،

راه ها پوشیده از غبار خونین گریه هاست.

گریه هایی از شکنجه دوزخیان،

بر تن نحیف کودکان خدا،

در فضاهای سرخ این زمان تاریک.

گریه هایی از رنگ خون.

گریه هایی گم شده در مرزهای ناگسستنی اتاق.

گریه هایی از آزار شیطان بر فرشتگان پاک.

گریه هایی که تنها،

به دلیل نسیان ماست.

اما این گونه نخواهد ماند؛

سپیده دمی،

آنان که نگاه ها در انتظارشان است،

از منتهی الیه شرقی ترین جاده این جهانی،

سوار بر توسن سرکش حقیقت،

فرا خواهند رسید.

و نخستین طلوع حقیقی آفتاب را،

در چشمان عطشناک خواهند ریخت.

طلوعی پایدار؛

چنان که پرتوان الهی آن،

تمام اعصار را بپیماید.

آینده ای روشن و پر زعشق در راه است.

آیا میدانید طبق آمار سازمان جهانی کار، سالانه، حداقل ۱۲۰۰۰۰۰ (یک میلیون و دویست هزار) کودک قاچاق می شوند؟

به یک امید می آیند

زوال می یابد: زمان،
آنگاه که طلوع می کند، خورشید از کرانه خاوری.
و می میراند ستارگان را در دریای شب.

در طلوع آغوش می گیرم، یکتا ایزدم را.
و شگفتی هفت عالم چشمانش، وجودم را می گیرد.
آن لعل های نهفته زیر هفت جهان گوهر،
که تصور عارفان، آنگاه که به هر جوهر رسند،
جز این نیست که، رسیدم!

همه کائنات هم آوازند.
فرشتگان آسمان و آدمیان،
امواج دریا و گردباد های کویر،
همه با هم مانند علی می خوانند:
«والا مرتبه است خدایی که نخستین است،
نهایتی ندارد تا به پایان رسد،
و آخری برای او نیست تا سپری گردد.» [۱]

تمام لحظات عمر می گذرند.
هر گونه که هستند، به یک امید می آیند:
یک لحظه با یار نشستن.
«با هم نفسی گر نفسی بنشینم
مجموع حیات عمر آن یک نفس است» [۲]

[۱] نهج البلاغه، خطبه ۹۴

[۲] عراقی

ابدیت در پیش است

چه چیز در اقیانوس ژرف و بی کران هستی پایدار است جز خدا؟
لحظات زندگی پیایی طلوع می‌کند و آدمی را در زمان به جلو می
راند.

ندای مرگ را می شنوید؟
و مرگ جز یک انقلاب و انتقال نیست.

همه در امتداد ابدیت روانیم.
گذشتگان پیش از ما رفتند و ما نیز بر مرکب سرکش زمان در پی
آن ها خواهیم تاخت.

آیا ما آفریده شده ایم جز برای عبودیت یکتا ایزد آفرینش؟
بیایید در این سرای فانی از نزد آنان که هستند تا دگران برده شان
باشند و آنان که زنده اند تا بردگی کنند، کنار رویم.
و بخوانیم آوای عشق را در حنجره خون آلود زمان،
که به خون بی گناهان بسیار آغشته است.
و بدانیم در امتداد ابدیت هستیم.

افسانه

عاشقانه ترین افسانه را،
از برکه های زلالی که هر کدام،
به گیتی پهناوری راه دارند باید شنید.
افسانه از ما دور نیست.

بی نهایت،
در لامکانی، در تمام کیهان حضور دارد،
و در لازمائی، بر تمام مقاطع احاطه دارد.

هستی به وجود او پایدار،
لاجورد به روح او سیراب،
و درختان به چشمانش سرسبز.
رزها، از شیرینی لبانش می شکفند.
و نرگس ها، از زیباییش خود را در رود می نگرند.
و عاشقان، به وصالش جان می سپارند.
ستاره ها،
در افق نگاه جذایش طلوع می کنند.
و انعکاس نور از کرانه های شفاف حیاتش،
تاری شب ها را می گیرد.

ژرفای قلب آفرینش،
جز او نیست.



برگی طلایی

با خبر باش که هنگامه ای مسیحایی در راه است.
قلب ها، عشق ها و روح ها تنها به یک تمثال می نگرند،
و سیصد و سیزده قاصدک در سپهر نیلوفری به رقص درخواهند آمد.

مژده باد ای دل های سپید جوان
از فراسوی افق ناوردی خواهد آمد،
و عاشقان را با دمی مسیحایی، رها خواهد ساخت؛
رها بر کرانه ی دریا،
آنجا که بی نهایت است،
و در نهایت افق ها و دیده ها.
آنجایی که یک مطلق، یک کامل
انتظار می کشد.

شاید از خود پرسیده ای چرا یار نیامد.
تنها یک دلیل بیش ندارد:
ما هنوز راه را آغاز نکرده ایم.
نه راستی بر زبان، نه درستی در روش.
تنها به فکر رسیدنیم؛ رسیدنی که هنوز راه را شروع نکرده ایم!

قلب ها سنگ به سبب زیادی عصیان،
روح ها تاریک به سبب دوری قلب ها،
و همه اش به دلیل نبودن «ما» در روح هاست.
همه اش من است، من.

تویی در کار نیست، اویی نیست،
و تو نمی دانی در این کوچه های شهر خرابی و درد بیداد می کند.

نزدیک است
و آنگاه که آید،
تو با باد هم آواز و با موج هم آهنگ خواهی شد.
و آن زمان رسوایی پلیدی است.
تو رسوایی را از زبان شن های گرم کویر خواهی شنید؛
آزادگی شن های کویر،
و الوهیت ابرهای آسمانش با تو نجوا خواهند کرد.

در آن زمان که بزرگی پروردگار بر جانت آشکار شود،
پدیده ها در چشمت کوچک خواهند شد.
کافی است به سردابی در میانه کویر قدم نهی
یا بر نیلی آسمان، و شاید بر کرانه دریا در طلوعی زیبا بنگری؛
تفاوتی نمی کند، تو او را احساس خواهی کرد.
نغمه سروش تو را در او محو می کند و این شروع راه است.
راهی به آسمان
و آن سرداب نردبانی است به سوی آسمان.
چنین نخواهد ماند.
دفتر کاهی روزگار ورق خواهد خورد.
و برگی طلایی پدیدار خواهد شد.
مسیحی خواهد آمد؛
و ما هادیان کویر و آزادگان آسمان،
در آن هنگامه مسیحایی، با طلوع شرق مست خواهیم شد.
عدالت مولایمان را زنده و لبخند را بر لبان کودکی می نشانیم؛
و این برای به اشراق رسیدن کافی است.

ویدا

سپیده دم تمام زمان های تو فراخواهد رسید.
لحظاتی که تو،
در منتهی الیه شرقی ترین رویای این جهانی،
ویدایی ترین تجلی خداوند را،
در آغوش خواهی کشید.
او برایت از دریاها و آسمان ها،
و از دشت ها و رودها،
نخواهد گفت.
او،
برایت از خویش خواهد گفت؛
از آوای زیبای ملکوتیان، که دریاها می خوانند.
از آزادترین پروازی که یک پرستو دارد.
و از شادترین لبخندی که بر لبان خواهد نشست.

او تو را نه در بند آسمان و دشت،
و نه در سلسله زنجیر صنم ها، رها نخواهد کرد.
ویدا، رزی را که در وجودش آرامش گرفته،
به تو هدیه خواهد داد.
و در آغوش خویش،
از پیوستگی هستی سخن خواهد راند.

همراه او ببین:
معشوق دریاکنار را،
که شکوفه های کوچک صورتی اند.
و زلال ترین تصویر کیهان را،
در آیینۀ پاک آب ها، هر غروب به نظاره می نشینند.

فراموش نکن، آنگاه که تلاطم دریا را می بینی،
نیلوفرهای کبود را بر سکون وجود امواج،
تماشا کنی.

نهایت، هویداست:
ناپایداری!

صبحگاهان،
صدف هایی از اقیانوس گلگون می،
فوج فوج وجود شما را در بند خواهد کشید.
انتخاب با توست؛
می توانی بر زلف افشانش جان دهی،
یا بر زورق طلایی آفتاب، کران اقیانوس را ببیمایی.
و آنگاه که دریای عشق، حقیقت خورشید را می فریبد،
و او را در آغوش می گیرد،
در ژرفا غرق گردی؛
بی آنکه ذره ای از سلسله افشانش،
که هستی را در بند کرده، گسسته گردی.

بی خودی

«عاشقی، بی خودی و بی راهی باشد». [۱]
و بی خودی،
جز فناشدن در بحر بی کران نیست.
و چگونه بحر کران داشته باشد؛
در حالی که در هر بعد لطیف گسترده شده است.
و کالبد پرنیانی کودکان و عارفان،
همچون خلوتیانی که آن سوی دروازه های اهورایی ابدیت اند،
مستانه اند.

و بی خودی جز آن نیست که،
هرگاه در میان کویر سوزان،
به درون سردابی خنک قدم نهی،
و بنگری به شفافیت جذاب آفتاب،
که میانه آب ها طلوع می کند،
هیچ نبینی.
و چنان از خود تهی گردی،
که جز او نیز نبینی.

و بی راهی،
جز معرفتی که بر سروی تنها،
در میان واحه ای زیبا،
بر شاخه هایش عشق می روید نیست.

و بی راهی،
جز آن نیست که در آغوش گیری،
هستی را با تمام وجود او.
و بخوانی همراه با گنجشگکانی،
که نسیم صبح آوای آن ها را همراه می آورد.
و هرگاه بر لب ساحلی تنها،

در کرانه های وجود روی،
آنگاهی که ونوس،
درخشان ترین حالت خویش را در صبحگاهان تجربه می کند،
چند صدف تهی همراه برداری.
تا آن زمان که به خورشید، آنگاه که ذوب می شود رسی،
آن ها را از شیدایی عشق آکنده سازی.

[۱] عین القضاة همدانی

رها خواهم ساخت

رها خواهم ساخت.
ذهن را،
از تمام مرزهای هندسی رها خواهم ساخت.
و بند گسستگی را پاره خواهم کرد.
و خواهم خواند با تمام دشت ها و آسمان ها،
سرود یگانگی را.
و در فلسفه جذاب عشق غرق خواهم شد.
و خویش را از تمام صنم ها رها خواهم کرد.
و خویش را،
با تمام آزادگان،
دعوت خواهم کرد برای سفری به آن سوی مرزهای جهان.
و گذر از هر چه ناپایداری است.
و همه را، به بی راهی خواهم کشانید.
و شعله شیدایی را،
در جانشان برخواهم افروخت.
و برای همگان خواهم گفت:
سوداگری عشق، همه چیز را ذوب خواهد کرد.
و در طلوع آفتاب،
در لاله زاری که ماورای مرداب هاست،
دسته گلی از سرخی غروب و گوارایی تاک،
هدیه خواهم داد؛
به تمام آن ها که معصومانه عشق بازی می کنند.
با تمام هستی، برای هستی.

Namira

ETERNALROSE.IR

ETERNALROSE.IR@GMAIL.COM

POEMS, DEEP QUOTES & NOVELLAS
THIRD EDITION, SEPTEMBER 2020



FOR THE LATEST VERSION OF THIS WORK, PLEASE SCAN THE BARCODE BELOW.



<https://eternalrose.ir/NV>

